

فلسفه سیاسی

تامس هابز

فصلی از کتاب آزادی فرد و قدرت دولت

که بزودی انتشار خواهد یافت .

تامس هابز ۱ در سال ۱۵۸۸ میلادی در یکی از شهرهای کوچک انگلستان زاد و در سال ۱۶۷۹ درگذشت . تحصیلات خود را در دانشگاه **اکسفر** به پایان رسانید ولی نسبت به فلسفه اهل مدرسه و علوم دینی که در آنجا تدریس می شد شوق فراوانی نشان نداد . بعدها زیر تأثیر افکار علمی زمان خود واقع شد . وقتی در سن چهل سالگی با هندسه آشنا شد سخت فریفته روشنی منطق و استحکام استدلال آن گردید .

پس از اتمام دوره دانشگاه در خانواده **کوندیش** ۲ یکی از خانواده های اشرافی انگلستان معلم خصوصی شد و سفرهایی به قاره اروپا کرد . در پاریس به تحصیل علوم طبیعی و ریاضی پرداخت و با دانشمندان آن شهر دوستی گزید و در آنجا بود که معلم **چارلز** ۳ شاهزاده انگلستان گردید که بعداً با عنوان **چارلز دوم** پادشاه انگلستان شد . **هابز** در ۱۶۴۰ وقتی هنوز در انگلستان بود رساله ای در دفاع از حقوق مطلق پادشاه نوشت ولی آنرا به چاپ نرسانید . در پاریس در سال ۱۶۴۲ کتاب **اصول فلسفه سیاسی** ۴ را به زبان لاتین نوشت و در سال ۱۶۵۱ کتاب **لوائتان** ۵ یا **ماده ، صورت و قدرت حکومت** را که شاهکار او است منتشر کرد . در ۱۶۵۲ به انگلستان برگشت و بقیه عمر را در آنجا زیست و آثار دیگر خود را به زبان لاتین و انگلیسی در لندن به چاپ رسانید .

شاهکار او کتاب **لوائتان** است . **لوائتان** کلمه ایست از اصل عبری که در تورات مکرر آمده است ۶ و منظور از آن حیوان آبی قوی و وحشت انگیز است که بر حسب وصفی که از آن شده است گاه به اژدها و اغلب به نهنگ مانند است . منظور او از انتخاب این نام برای کتاب خود آن است که برساند دولت یا حکمران جسمی است فوق جسمها و شخصی است بیرومندتر از اشخاص طبیعی به صورتی که اشخاص طبیعی مقهور و منکوب اویند . کتاب **لوائتان** خصومت دسته های مختلف و مخالف را برانگیخت . هرچند موضوع آن دفاع از قدرت نامحدود دولت و اختیارات مطلق سلطان است ، سلطنت طلبان

۱ - Thomas Hobbes - ۲ - Cavendish - ۳ - Charles

۴ - Elementa Philosophica de Cive - ۵ - Leviathan

۶ - رجوع شود به کلمه « لوائتان » در قاموس کتاب مقدس ترجمه مترها کس چاپ

بیروت ۱۹۲۸ .

انگلستان از او خوشدل نشدند چه آنها مسلم بودن اختیارات مطلق را برای سلطان در اثر موهبتی الهی می‌دانستند و حال آن که او با هر نوع بیان خارج از طبیعت از قبیل « موهبت الهی » مخالف بود و قدرت سلطان را بر توافق و رضایت مردمان مبتنی می‌دانست و رعایت آن را لازمه حفظ صلح و آرامش و عدل در اجتماع می‌پنداشت. بی اعتنائی او به خدا و دین و بخصوص استدلال او که دین باید تابع دولت و خدمتگذار اجتماع باشد، کسانی را که حکومت دین در نظر آنها فوق حکومتها بود، سخت برآشفته. از این گذشته **هابز** برای روشن کردن اصول کردار و اخلاق، عقل آدمی را تنها راهنمای ممکن قرار داده بود و حکومت عقل بازار کسانی را که اخلاق را از اصولی فوق عقل ناشی می‌دانستند کاسد می‌کرد. اما مخالفان سلطنت مطلق و کسانی که حکمرانی را حق ملت می‌دانستند پادشاه مستبد مخالف بودند او را دشمن راه و روش خود می‌دیدند چه او از قدرت سلطان و نامحدود بودن اختیارات او دفاع کرده بود. با این همه حکیم از خصومت فراوانی که برانگیخته بود آسیبی نبرد و بقیه عمر را در خاک وطن به آسودگی گذراند.

دوره زندگی **هابز** یعنی قرن هفدهم در انگلستان قرن

بی‌قراری و آشوب و انقلاب بود. **جیمز اول** که در اول

این قرن (۱۶۰۳) جانشین ملکه **الیزابت** شد معتقد بود

که سلطنت موهبتی است الهی و سلطان از جانب خداوند

منصوب است و فقط در پیشگاه او مسئول است. این نظریه که به «حقوق الهی پادشاهان» موسومست البته تازه نبود و اصل آن را شاید باید در تاریخ خود ماجستجو کرد. فره ایزدی که ایرانیان باستان بدان معتقد بودند بیان همین معنی است و حتی در قانون اساسی ما به صورت نظریه « موهبت الهی » به جا مانده است. عقائد **جیمز اول** راجع به حقوق و اختیارات خود موجب کشمکش بین او و پارلمان انگلستان شد.

وضع سیاسی

انگلستان در قرن

هفدهم

کشمکش بین شاه و پارلمان که در دوران حکومت **جیمز اول** شروع شده بود در زمان

پسرش **چارلز اول** (۱۶۴۹-۱۶۲۵) شدیدتر شد. عامل دیگری که در تیره شدن روابط

شاه و ملت در سلطنت پدر و پسر دخیل بود، اختلاف عقیده مذهبی بین شاه و ملت بود و توأم شدن این دو عامل منجر به انقلاب ۱۶۴۶-۴۶ و سرانجام منجر به محکومیت و اعدام

چارلز اول و حکومت **الیور کرامول** (۱۶۴۹-۵۸) گردید. حکومت **کرامول**

هرچند با تقوی و پارسائی و حفظ منافع ملت همراه بود به هیچ وجه حکومت ملی نبود و

در آخر کار همانقدر مستبدانه و مطلق شد که حکومت **چارلز** و پدرش **جیمز**. این

بود که پس از مرگ **کرامول** مدت کمی پسرش حکومت کرد ولی عاقبت مردم پسر

چارلز اول را که در فرانسه تبعید بود باز گردانیدند و او را به عنوان **چارلز دوم**

(۱۶۸۵ - ۱۶۶۰) بر تخت نشاندند. این دوره در تاریخ انگلستان به بازگشت (Restoration) معروف است. اما مخالفت بین پارلمان و شاه و اختلافات دینی در زمان این پادشاه نیز ادامه یافت. **جیمز دوم** در ۱۶۸۵ جانشین پدر شد اما بیش از سه سال پادشاهی نکرد و چون او نیز به تمایلات پارلمان می‌اعتنا بود مردم در سال ۱۶۸۸ بر ضد او طغیان کردند و دامادش **ویلیام آو آرنج** ۱ پادشاه هلند را بجای او به تخت سلطنت دعوت کردند. **جیمز فرار** اختیار کرد و بدین ترتیب انقلاب مشروطه انگلستان که به **انقلاب با شکوه** ۲ موسومست بدون خون‌ریزی به نتیجه رسید. تسلط پارلمان بر شاه به صورت قطعی و پایدار برقرار شد و باقی ماند.

چنانکه دیده شد بی‌ثباتی و بی‌قراری سیاسی و دینی صفت مهم این دوره تاریخ انگلستان است و توجه به این نکته برای بهتر شناختن عقائد **هابز** لازم است.

تجدید حیات علمی و فلسفی اروپا در قرن شانزدهم شروع شد. وضع علمی و فلسفی اروپا در دوره هابز
 تا آن تاریخ استبداد کلیسا بر اروپا حکومت می‌کرد و خرد آدمیان در زندان دین عیسوی اسیر بود. هر چند قبل از قرن شانزدهم نیز دانشمندانی از قبیل **رجر بیکن** ۳ انگلیسی علم طغیان برافراشته بودند، تأثیر و نفوذ آنها عالمگیر نشد. یکی از کسانی که در قرن شانزدهم به تجدید حیات علمی اروپا خدمت فراوان کرد **کپرنیک** ۴ عالم لهستانی بود (۱۵۴۳-۱۶۴۳). تا زمان او تصور بشر در ساختمان عالم مبتنی بر نظریه **بطلمیوس** بود. نظریه **بطلمیوس** بیان می‌کرد که زمین در مرکز عالم قرار گرفته است و افلاک در آن در گردشند، **کپرنیک** نشان داد که زمین نه تنها مرکز عالم نیست بلکه سیاره کوچکیست که با سیارات دیگر گرد آفتاب می‌چرخد و تازه منظومه شمسی یکی از هزاران تشکیلات جهان می‌کران است. **کپلر** منجم آلمانی (۱۵۷۱-۱۶۳۰) و **گالیلیو** ۵ (۱۵۶۴-۱۶۴۲) دانشمند بزرگ ایتالیایی نظریه **کپرنیک** را تأیید کردند و توسعه دادند. موجب تعجب نیست که نظریه جدید راجع به ساختمان عالم با مخالفت شدید **پاپ** و دستگاه کلیسای عیسوی مواجه شد زیرا کلیسا تا آن زمان به مردم آموخته بود که زمین مرکز عالم است و تنها دین برحق خداوند دین عیسی است و نمابنده عیسی در روی زمین کلیسای عیسوی است و رئیس کلیسا پاپ است پس در حقیقت شهرم و دستگاه پاپ نه تنها کانون قدرت کلیساست بلکه کانون قدرت و حقیقت عالم هستی است. بدیهیست بی‌اهمیت شدن زمین به دستگاه قدرت پاپ خلل بزرگ وارد می‌آورد و طبقاً برای آن دستگاه سخت دردناک بود. از کجا که تشکیلات دینی کره زمین که یکی از سیارات بی‌اهمیت عالم وجود است مهمترین دستگاه دینی عالم وجود باشد؟

اما گذشته از عالم نجوم انقلابات جغرافیائی، ادبی، صنعتی و علمی متعدد دیگر

۱- William of Orange - ۲ The Glorious Revolution - ۳ Roger Bacon

۴- Copernicus (به زبان لاتینی) - ۵ Kepler - ۶ Galileo

در قرن شانزدهم و هفدهم در جریان بود. **گالیلیو** با تجربیات خود اساس علم فیزیک و مکانیک را بنانهاده بود. **هاروی**^۱ با کشف جریان خون در تصور بشر از ساختمان بدن انسان انقلاب عظیمی ایجاد کرده بود.

فلاسفای که در چگونگی معرفت بشر تحقیق می کردند روش تحقیق علمی را در راه جدیدی انداختند. از کسانی که چنین کردند دو تن از همه مهمترند یکی **رنه دکارت**^۲ فرانسوی و دیگری **فرانسیس بیکن**^۳ انگلیسی که هر دو معاصران **هابز** بودند.

دراز مدتی نزدیک به دوهزار سال **ارسطو** و روش قیاس او بر علم و فلسفه حکومت کرده بود. روش قیاس **ارسطو** مختصراً این است که ما اصول کلی ای را مسلم فرض می کنیم و پس از آن با قیاس از آن نتایج جزئی استخراج می کنیم. این روش مادام که با علوم ذهنی از قبیل ریاضیات سروکار داریم، روش درستی است. استدلالهای هندسه از این قبیل است ولی خارج از علوم ریاضی این روش دو نقص مهم دارد: اول آن که ممکنست آنچه ما مسلم فرض کرده ایم مسلم نباشد و بنا برین استدلال ما جز برپا کردن بنائی بر پایه ای سست چیز دیگر نباشد.

وقتی عیسویان روش **ارسطو** را برای اثبات حقایق دین عیسی، یهودیان روش ارسطو را برای اثبات حقایق دین یهود، مسلمانان برای اثبات حقایق دین اسلام بکار می برند باید نقص درجائی باشد و آن نقص مسلماً در این است که اصولی را که مسلم نیست مسلم پنداشته ایم به دلخواه خود نتیجه گرفته ایم. نقص دیگر این روش این است که از عالم خارج اطلاعی به ما نمی دهد و حال آنکه معرفت صحیح طبیعت باید مبتنی بر مشاهده طبیعت باشد. معروفست که در قرون وسطی علمای اروپا برای اینکه پی برند عده دندانهای زن با عده دندانهای مرد مساویست یا نه ساعتها به استدلال عقلی می پرداختند و به کتب **ارسطو** شاگردان او رجوع می کردند و هرگز ذهن زنی را باز نمی کردند تا حقیقت را در آنجا ببینند! **دکارت** فرانسوی برای رفع نقص اول و **بیکن** برای رفع نقص دوم برخاستند.

دکارت با روش معروف شك کردن در همه چیز بر آن شد که حتی در وجود خود و همه حقائق مقبول روز تردید کند و آنگاه از پایه شروع کند و آنچه وجودش برای او مسلم شود بپذیرد. به این ترتیب در روش قیاس و استدلال عقلی انقلابی ایجاد کرد و دستگاہ فلسفی خود را بران نهاد.

فرانسیس بیکن که باید او را فیلسوف علوم طبیعی خواند افکار زمان را متوجه

۱- William Harvey (۱۶۵۷-۱۵۷۸) - ۲ René Descartes

۳- Francis Bacon

۴- معروف است که وقتی تلگراف به ایران آمد یکی از فلاسفه مهم عصر با ادله

عقلی فراوان باطل بودن آن را «اثبات کرد».

کرد که برای شناختن طبیعت باید به طبیعت رجوع کرد و روش بدست آوردن معرفت را از طبیعت به تفصیل بیان کرد و قوانین روش استقراء یعنی رسیدن از جزئیات محسوس و مشهود به اصول کلی را با دقت نشان داد .

به نظر **هابز** همه وقایع عالم را می توان با اصل ساده «حرکت» بیان کرد . فلسفه معرفت از علت به معلول و از معلول به علت است و چون رابطه علت و معلول جز حرکت چیزی نیست فلسفه

اساس فلسفی

عقاید هابز

در حقیقت «علم حرکت» است .

هابز مبتکر این عقیده نبود و عقیده پیشوایان علمی زمان خود را در این باب پذیرفته بود اما این اصل ساده و ابتدائی را او شامل نفس آدمی و اجتماع نیز کرد . و از این روست که او را پیرو فلسفه **مکانیزم** و **ماتریالیزم** خوانده اند . در نظر او نفس آدمی مجموعه ای از حرکات است و حیات اجتماعی نیز چنین است . هشیاری را نیز بر حرکت مبتنی می داند . هشیاری به نظر او جز تصویری ذهنی از حرکاتی که در سلسله اعصاب صورت می گیرد چیز دیگر نیست . اساس معرفت آدمی را بنا برین باید در تأثرات حسی جستجو کرد .

اما اهمیت واقعی او نه در فلسفه است و نه در روانشناسی بلکه در رشته علم الاجتماع و علم سیاست است . در این دور رشته نیز اهمیت او در درجه اول از لحاظ نتایجی که به دست آورده است نیست بلکه در به کار بردن روش دقیق استدلال علمی است . **هابز** کسان را متوجه کرد که برای شناختن اجتماع و دستگاه سیاست باید از روانشناسی آدمی شروع کرد و خود چنین کرد و دستگاه فلسفی او درباره اجتماع و سیاست نتیجه دقیق اصولیست که درباره نفس آدمی بدست آورده است . اگر این اصول صحیح نباشد - و ما اکنون می دانیم که صحیح نیست نتایجی که از آن می گیرد نادرست خواهد بود . اما اهمیت او از این لحاظ که روش علمی را در شناختن سیاست و اجتماع به کار برده است همچنان باقی می ماند . از اینرو **لوائتان** یکی از معتبرترین کتابهای جهان درباره اجتماع و سیاست است و در زبان انگلیسی معتبرترین کتاب نوع خویش است .

در بیان روانشناسی آدمی با این اصل شروع می کند که آدمی طبیعتاً خود خواه است و سود خود را می جوید و چیزی جز آن نمی خواهد . پس خود خواهی مهم ترین راننده آدمی است .

روانشناسی آدمی

در نظر هابز

می گوید : «اگر بپذیریم که طبیعتاً يك فرد ممکن است به فرد دیگر محبت داشته باشد دلیلی موجود نیست که هر فرد به همه افراد محبت نداشته باشد» . چون مشهود است که هر فرد به همه افراد محبت ندارد پس يك فرد هم نمی تواند به فرد دیگر محبت داشته باشد . آنچه ما مشاهده می کنیم و محبت می خوانیم نوعی خود پرستی و سود جوئیست که بدان صورت تجلی کرده است .

اعمال آدمی بر دو گونه است : اعمال غیر ارادی از قبیل حرکت نبض و کار سایر اعضای بدن که در اختیار آدمی نیستند و اعمال ارادی یا اختیاری . محرك اعمال ارادی آدمی

دواصل است اولی رغبت^۱ و دومی نفرت^۲ رغبت ما را به جانب چیزها می کشاند و نفرت ما را از آنها دور می کند. تمایل مانها به چیزهایی نیست که اکنون رغبت ما برهی انگیزد بلکه همچنان به چیزهایی که رغبت ما را درآینده برآورده می کند تمایل داریم. اما رغبت اساسی ما به قدرت است چه به وسیله قدرت همه رغبتها برآورده می شود و همه چیزهایی که مورد نفرت است از ما دور می شود.

افراد آدمی برای رسیدن به غایت و منظور خود با هم مساویند، اگر عدمی از لحاظ نیروی تن ضعیفند نیروهای دیگر دارند که نقص جسمی را جبران می کند. افراد بشر از نعمت عقل بهره مندند و بدان وسیله است که نتیجه اعمال خود را در نظر می گیرند و راهی را که به خوشبختی آنها می رسد برمی گزینند. اگر آدمیان تابع عقل نبودند و صرفاً محرک آنها رغبت و نفرت بود، با در نظر گرفتن محیط و عوامل مؤثر در آنها می توانستیم واکنش و سلوک آنها را در آینده حساب کنیم و پیش بینی نمائیم. در این صورت اعمال آدمی هم مثل خواص ماده می توانست مورد مطالعه دقیق علمی قرار گیرد و پیش گوئی دقیق درباره کردار آدمی ممکن می شد اما با دخالت عقل این کار دشوار می شود چه حساب عقل پیچیده است و گاه به نتایج درست و گاه به نتایج نادرست می رسد و کار پیش بینی را در مورد رفتار آدمی مشکل می سازد.

آنچه **ها بزر** «وضع طبیعی» می خواند وضع آدمیان قبل از تشکیل اجتماع است. در این وضع خود خواهی سلطه مطلق دارد. هر کس سود خود را می جوید چون همه در استعدادها مساویند و نیز چون همه بکنوع چیزها را طالبند میان آدمیان پیوسته رقابت و خصومت هست. هر فرد دشمن دیگر است و با دیگران در وضع جنگ دائم است. در این وضع افراد آدمی نسبت بیکدیگر مثل گرگند. منظور **ها بزر** این نیست که افراد پیوسته به کشمکش با هم مشغولند اما منظورش اینست که پیوسته قصد تعرض به یکدیگر را دارند و پیوسته در ناامنی از خطر حمله دیگری به سر می برند و هیچکس از خطر دیگران ایمن نیست. در چنین وضعی تصور خوب و بد و ظلم و عدل وجود ندارد چه ظلم و عدل و خوب و بد ساخته قانونند و قانون فرع تشکیل اجتماع است و در وضع طبیعی موجود نیست. در چنین وضعی پیدا شدن تمدن و میوه های عالی آن از ادبیات و علوم و صنایع غیر ممکن است. در وضع طبیعی زندگی آدمی «تنها و مسکین و نکبت بار و کوتاه است.»

آنچه آدمیان را وادار می کند از وضع طبیعی بیرون آیند سائقه های عاطفی است و آن ترس از مرگ است که بزرگترین شرهاست و آدمی از آن پیوسته وحشت دارد. عقل راهنمای عاطفه و وحشت از مرگ می گردد و برای ایجاد صلح و ایمنی اصولی پیدا می کند که آنها را **ها بزر** قوانین طبیعت می خواند.

قوانین طبیعت **ها بزر** نخست بین حقوق طبیعی و قوانین طبیعت تشخیص می دهد. حق طبیعی آزادی و اختیار است که شخص برای حفظ بقای خود دارد و در

نتیجه آن می‌تواند آنچه برای بقای او لازم است بکند. منظور از آزادی نبودن مانع در مقابل عمل شخص است. پس معنی حق طبیعی اختیار و آزادیست و حال آنکه قانون برعکس قیدوبندی بر آزادیست و تکلیف است و در نتیجه از اختیار و آزادی مطلق آدمی می‌کاهد.

هابز قانون طبیعت را چنین تعریف می‌کند:

«قانون طبیعت اصل باقاعده‌ای کلیست که عقل آن‌را کشف کرده است و به موجب آن آدمی از کردن آنچه موجب تباهی اوست یابا بقای اولطمه می‌زند و از نکردن آنچه برای حفظ حیات او ضروریست ممنوع می‌شود.» (لویاتان فصل شانزدهم)

مهمترین قانون طبیعت که سایر قوانین را درحقیقت از آن می‌توان استنتاج کرد این است:

«آدمی باید تا آنجا که بتواند درراه تامین صلح برای خود بکوشد اما اگر موفق نشود باید بهروسیله متوسل شود تا درجنگ پیروزی یابد. قسمت اول این اصل شامل قانون اول و اساسی طبیعت است و آن اینست که: صلح را جستجو کن و به دنبال آن برو. قسمت دوم مجموعه حقوق طبیعی افراد است و آن اینست که: بهروسیله که باشد باید در دفاع از خود بکوشیم.» (لویاتان فصل شانزدهم)

قانون دوم طبیعت که از قانون اول مشتق شده است چنین است:

«آنکه فرد بخواهد - در صورتی که دیگران نیز بخواهند - تا آنجا که برای حفظ صلح و دفاع از نفس ضروریست آزادی خود را در مقابل دیگران بهمان اندازه محدود کند که می‌خواهد دیگران آزادیشان را در مقابل او محدود کنند.» این بیان همان اصل معروف است که در تعلیمات عیسی آمده است و آن اینست که: آنچه می‌خواهید دیگران نسبت به شما بکنند همان را نسبت به دیگران بکنید.

در اینجا باید تذکر داد و تاکید کرد که فلسفه سیاسی **هابز** هیچ وجه جنبه اخلاقی ندارد. آنچه او «باید» می‌خواند «باید» اخلاقی نیست بلکه باید آنرا چنین ترجمه کرد که «مصلحت است» یا «عقلانی است» به عبارت دیگر یعنی باصل حفظ منافع فرد سازگار است. «باید» اخلاقی، چنانکه **هابز** تا کیدمی کند، فرع وجود اخلاق است و اخلاق و قانون هیچیک در «وضع طبیعی» موجود نیستند و با اجتماع پدید می‌آیند.

افراد می‌توانند از حقوق طبیعی خود صرف نظر کنند و آن به دو صورت ممکن است: اول اینکه حق خود را ساقط کنند و دوم آنکه آنرا بدیگری منتقل نمایند. وقتی فردی به یکی از این دو ترتیب حق خود را ساقط کرد دیگر دارای آن حق نیست.

چه در غیر این صورت اجتماع تقیضین لازم می‌آید و عقلانی نیست که فرد در عین حال حقی را که از خود ساقط کرده است دارا باشد. این است که ملزم است وقتی حقی را بدیگری انتقال داد او را صاحب حق بشناسد و خود دیگر ادعائی نسبت بدان نداشته باشد.

اما اگر ، چنانکه **هایز** معتقد است ، محرك فرد تنها جلب نفع و دفع ضرر است چگونه می توان پذیرفت که ممکن است فرد حق خود را بدیگری انتقال دهد ؟ پاسخ او اینست که فرد از حقی می گذرد و از آزادی خود از این بابت صرف نظر می کند به امید اینکه نفع بزرگتر و بادوامتری بدست آورد . اغلب بدان منظور از حق خود می گذرد که برای خود ایمنی از آسیب دیگران تأمین کند . این داد و ستدی که میان افراد صورت می گیرد که حقی را بدهند و سودی بستانند ، **هایز** پیمان اجتماعی می خواند ، پیمان اجتماعی چنانکه دیده می شود مبتنی بر حسابگری عقلیست و غایت آن تأمین سود بیشتر و پایداری فرد است .

اما معلوم نیست پیمان افراد با یکدیگر راسخ و پا برجا بماند و از يك يادو طرف شکسته نشود . **هایز** می گوید « پیمانها بدون ضمانت شمشیر کلمانی بیش نیستند و نمی توانند بقای خود را تأمین کنند » بدین علت است که افراد توافق می کنند همه و هر يك از بسیاری از حقوق و آزادیهای خود بگذرند و قدرت واحدی را بر خود حکمران سازند و نیروهای خود را در اختیار او بگذارند و او را نماینده خود و تجسم دهنده شخصیت خود بشمارند تا در سایه شمشیر او که در واقع شمشیر اجتماع و شمشیر افراد سازنده اجتماع است اغتشاش و ناامنی را به نظم و ایمنی تبدیل کنند . و از خطر تعدیات یکدیگر و دشمن خارجی مصون بمانند . این همان پیمان اجتماعیست که اجتماع و دولت را به وجود می آورد و پیمانی است که هر فرد با افراد دیگر می بندد و آن به عبارت هایز چنین است :

« من حق حکومت بر خود را به این مرد و یا به این انجمن مردان منتقل می کنم و تسلط او را بر خود مجاز می شمارم بشرط آنکه تو نیز به همان ترتیب حقوق خود را بدو منتقل کنی و اعمال او را مجاز بشماری »
 کسی که بدین ترتیب حقوق افراد بدو منتقل شده است سلطان یا حکمران خوانده می شود و او را **هایز** چنین تعریف می کند :

« شخصی که اعمال او را ، عدد زیادی به موجب پیمانی که با یکدیگر بسته اند ، اعمال خود را دانسته اند بدان منظور که وسائل و نیروهای همه آنها را بهر ترتیب که مناسبت بداند بکار برد تا صلح و دفاع عمومی آنها را تأمین کند . »

افراد وقتی با یکدیگر پیمان بستند که هر يك از حقوقی بگذرند به دولت تأسیسی و شرط آنکه دیگران نیز چنین کنند و این حقوق را در اختیار حکمرانی دولت اکتسابی بگذارند ، تأسیس دولت کرده اند .^۱ اما ایجاد دولت بنوع دیگری نیز ممکن است و آن وقتی است که دشمنی بر اجتماعی تسلط یابد و حکومت خود را بر آن اجتماع تحمیل کند . مردم فرد فرد یا جمعی تسلط حکمران غالب را بر خود می پذیرند بدان امید که از آسیب او ایمن باشند و در اثر حکمرانی او از دشمنان دیگر ایمنی یابند . این نوع ایجاد دولت را **هایز** دولت اکتسابی^۲ می خواند .

در روزگار ما نمونه دولت تاسیسی را می توان حکومت فعلی ژنرال دوگل در فرانسه خواند. مردم با توافق بایکدیگر، چون وجود دولت مقتدری را لازم دیده بودند اختیار حکومت مطلق را در دست او گذاشتند بدان امید که قدرت نامحدود او منافع اساسی کشور فرانسه را بهتر حفظ کند. نمونه دولت اکتسابی را می توان حکومت نظامی متفقین بر آلمان غربی پس از جنگ اخیر خواند.

آن شخص ساختگی یا به اصطلاح حقوقی امروز «شخص حقوقی»

حقوق و تکالیف

که افراد حقوق و آزادیهای خود را بدین ترتیب بدو تسلیم می کنند

حکمران

قدرت برین دارد. این شخص ساختگی ممکنست یک مرد یا انجمنی

از مردان یا همه مردم باشد و بر حسب اینکه کدام یک از اینهاست

دولت مونارشی (حکومت فرد) آریستوکراسی (حکومت عده محدود) یا دموکراسی

(حکومت مردم) خوانده می شود. اینکه کدام یک از این انواع حکومت بهتر است بسته

به اینست که کدام بتواند صلح و نظم را که غایت ایجاد دولت است بهتر برقرار سازند.

بنظر **هابز** حکومت فرد بهترین نوع حکومت است و سلطنت موروثی بهتر از سلطنت

انتخابی است زیرا در این وضع رقابت دائم مردم برای اشغال برترین مقام، از میان می رود

و نظم و آرامش استوار ترمی ماند. آنچه مهم است اینست که قوای حکومت خواه در دست

فرد باشد یا در دست انجمنی از افراد، باید قدرت حکومت برترین قدرتها باشد و مقید

به هیچ قید و بندی نباشد.

مهمترین تکلیف حکمران آنست که در برقراری صلح و نظم کامیاب باشد.

ساختن قانون و تطبیق قانون با موارد معین (قضاوت) و اجرای قانون همه از حقوق و

تکالیف حکمران است. اراده حکمران قانون است ولی تکلیف او آنست که قوانینی

بیاورد که حقوق طبیعی افراد اجتماع را حفاظت کند و منافع آنها را تأمین نماید. قدرت

حکمران نامحدود است چه قدرت مشروط جمع نقیضین است و قابل تصور نیست. اگر

قدرت حکمران مطلق نباشد در انجام دادن تکلیف اساسی خود که برقرار ساختن نظم داخلی

و دفاع در مقابل دشمن خارجی باشد توفیق نخواهد یافت و اجتماع از هم گسته خواهد شد

و به وضع طبیعی باز خواهد گشت، در نظر **هابز** تصورات خوب و بد و عدل و ظلم قبل از

تشکیل اجتماع سیاسی معنی ندارد چه خوب و بد و داد و بیداد در اثر قانون معین می شود

و قانون تنها با اجتماع سیاسی به وجود می آید.

اغلب مفسران **هابز** پنداشته اند نظر او اینست که وقتی

انحلال پیمان

بین افراد پیمان بسته شد و دولت به وجود آمد افراد دیگر

اجتماعی

نمی توانند این پیمان را برهم زنند و حقوقی را که به حکمران

بخشیده اند از او پس گیرند. از اینرو قدرت حکمران ابدی می شود و برای افراد راه باز گشت

بسته می گردد. بعضی از عبارات او این نکته را تأیید می کند. مثلاً در فصل هیجدهم

لوائتان می گوید:

«افراد وقتی ایجاد دولت کردند ، به موجب پیمانی که بسته‌اند همه اعمال و آراء حکمران را از آن خود دانسته‌اند و بنابراین مشروع نیست که بدون اجازه او پیمان نازمای ببندند که به موجب آن در امری از امور تابع حکمران دیگری باشند .»
اما در فصل بیست و یکم همان کتاب می‌نویسد :

«تکلیف افراد نسبت به حکمران تا وقتی ادامه می‌یابد که قدرت حکمران که توسط آن افراد را حراست می‌کند برجاست . زیرا افراد حق دارند وقتی دیگری نتواند از آنها دفاع کند ، خود به دفاع از خویش برخیزند و این حق به موجب هیچ پیمانی ساقط نمی‌شود .»

به عبارت دیگر حکومت حکمران تا وقتی مشروع است که از منافع اساسی افراد حراست کند و وقتی دیگر نتواند این وظیفه اساسی را انجام دهد افراد ملزم به اطاعت از او نیستند . دیده می‌شود که اساس حکومت در نظر **هابز** اساس عقلی است نه احساساتی و اخلاقی و مبتنی است بر حفظ سود و حقوق مردم . با در نظر گرفتن کلیه آنچه **هابز** در این خصوص گفته است می‌توان عقیده او را درین باب چنین بیان کرد :

افراد مردم به موجب پیمانی که با یکدیگر می‌بندند قدرت حکومت را به دست حکمران می‌سپارند . این قدرت مطلق است و نامحدود زیرا اگر چنین نباشد حفظ نظم داخلی و دفاع از اجتماع در مقابل دشمن خارجی غیر ممکن می‌شود . اما انتقال این قدرت به صورت قطعی و دائمی نیست یعنی اگر حکمران نتوانست وظائف اساسی خود را انجام دهد و دولت او نتوانست سودهای اساسی اجتماع را تأمین کند در آن صورت پیمان منحل می‌شود و مردم می‌توانند قدرتی را که به حکمران داده‌اند از او بازستانند . این نکته اخیر را **هابز** با احتیاط تمام بیان می‌کند زیرا چنانکه در آغاز این گفتار نشان دادیم قرن هفدهم در انگلستان قرن آشوب و بی‌قراری بود و کشمکش بین شاه و پارلمان نظم اجتماع را از هم گسیخته بود . این بود که ایجاد نظم که تنها در اثر قدرت دولت و وحدت منشاء قدرت امکان پذیر می‌شود در نظر او پیش از هر نکته دیگر اهمیت یافته بود .

دولت و دین در نظر **هابز** اگر افراد آزاد باشند می‌کوشند تا عقائد خود را بر دیگران تحمیل کنند و عقائد دینی نیز از این امر مستثنی نیست و بنابراین وجود قدرتی فوق قدرت افراد لازم است تا از این ستمگری افراد جلوگیری کند . اسرار دین را با عقل نمی‌توان درک کرد و شناخت . باید آنها را ناشناخته پذیرفت . می‌گوید : « اسرار دین مثل حبی است که پزشک به بیمار می‌دهد . باید بدون جویدن بلع شود تا نتیجه شفا بخش دهد . اگر جویده شود تلخی آن حس می‌شود و دهان آنرا به خارج تف می‌کند » . اما اگر دین در اختیار دولت باشد دولت فرمان می‌دهد که افراد چه اصولی را بپذیرند و در نتیجه از این لحاظ نظمی برقرار می‌شود و به اغتشاشی که در اثر تفسیرهای مختلف و مخالف از اصول دین ناشی می‌شود ، پایان می‌دهد ، اما اشخاص می‌توانند در دل خود هر چه بخواهند اعتقاد داشته باشند یا اصلاً اعتقادی بدین نداشته باشند

ولی حفظ اصول ظاهر برای حفظ نظم اجتماع ضرورست . دیده می شود که **هابز** برای تشکیلات کلیسا در مقابل دولت حق مستقلی قائل نیست و این قسمت از عقیده او به خصوص برای پیروان کلیسای کاتولیک که فرمان کلیسا را فوق فرمان دولت می دانند هیچ قابل پذیرفتن نیست .

فلسفه سیاسی **هابز** بر تصویری که او از خواص نفس آدمی دارد مبتنی است . چون رانندگان نفس آدمی جز خود خواهی و سود جوئی چیزی نیستند پس هر فرد آدمی طبیعتاً دشمن دیگران است و نتیجه این وضع تنازع و کشمکش و نا امنی دائم است . از نوشته های او بر می آید که معتقد است از لحاظ تاریخی « وضع طبیعی » قبل از تشکیل اجتماع وجود داشته است و با ایجاد پیمان اجتماعی و تشکیل دولت به این وضع خاتمه داده شده است .

سنجش فلسفه
سیاسی هابز

تحقیقات علمای روانشناسی و مردم شناسی به خصوص تحقیقاتی که در تشکیلات اجتماعات بدوی کرده اند عقیده او را باطل می کند . در بدوی ترین اجتماعات هم در وضع طبیعی ، چنانکه او می گوید دیده نشده است . اصولاً مشکل است پذیرفت که اجتماع به موجب پیمان چنانکه او و روسو وعده دیگر اعتقاد داشته اند ، به وجود آمده باشد زیرا واحد اجتماع اول خانواده است و پس از آن اجتماع چند خانواده و به وجود آمدن تشکیلات اجتماعی صرفاً چنانکه **هابز** می گوید برای ایجاد امنیت نبوده است اما برای تأمین احتیاجات مختلف مردمان بوده است که روز بروز بیشتر می شده است . اصولاً تصور نمی شود کرد که روزی بوده است که آدمیان بدون هیچ نوع تشکیلات اجتماعی می زیسته اند زیرا بقای کودک آدمی مستلزم نوعی همکاری بین مادر و پدر بوده است و صرفاً زندگی کردن کودک با مادر تا مدت معین و کوتاهی هم که باشد او را از « وضع طبیعی » چنانکه او می گوید خارج می ساخته و در وضع اجتماعی قرار می داده است . این نوع همکاری اجتماعی بدوی را حتی در میان بعضی پرندگان و حیوانات دیگر نیز می توان مشاهده کرد . اشکال عقیده **هابز** اینست که به قول پروفیسور **گوچ** « در نظر **هابز** مرحله های بین اغتشاش و حکومت مطلق موجود نیست . متوجه نبوده است که رسم وعادت پیش از قانون وجود داشته است و ضمانت اجرائی رسم وعادت همانقدر قویست که ضمانت اجرائی قانون » .

از طرف دیگر به فرض اینکه حکومت جانشین اغتشاش و هرج و مرج شده باشد معلوم نیست هر نظم و آرامشی از اغتشاش و هرج و مرج بهتر باشد . در گورستان هم نظم و آرامش برقرار است . اما نباید تصور کرد که **هابز** حکومت مطلقه را بهر نحوی که باشد می پذیرد . معتقد است که حکمران در وضع قانون و اعمال قدرت خویش باید به حد اقل لازم برای حفظ اجتماع قناعت کند و در حقیقت جز آنچه مطلقاً برای ایجاد نظم و دفاع اجتماع لازم است کاری نکند . اینست که منتقدان دیگر از جمله پروفیسور **گوچ** مورخ

انگلیسی که ذکر او گذشت گفته‌اند که دولت در نظر **هابز** فقط وظائف پاسبانی و تسکین‌بخشی را انجام می‌دهد به عبارت دیگر تنها وظائف منفی برعهده دارد و هیچگونه وظائف مثبتی ندارد و این تصور از وظیفه دولت تصور ناقصی است. می‌دانیم که یونانیان قدیم دولت را مکلف می‌دانستند که افراد را در راه کمال اندازد و سعادت آنها را تأمین کند. امروز نیز کمتر دولتی است که وظائف خود را منحصر به برقراری نظم و امنیت کند و مسلماً تصور امروز از دولت بیشتر تصور مثبت است تا منفی.

اما وقتی این همه گفته شد از چمنندی مقام **هابز** در تاریخ تفکر سیاسی دوران جدید همچنان محفوظ می‌ماند. شاید اهمیت او بیش از هر چیز در آنست که تفکر سیاسی را از فیدسنت و رجوع به عقاید ثقات و یا توسل به اصول دینی و یا اصول ماوراء طبیعت آزاد کرده و آن را بر پایه ای علمی قرار داده است و از اینرو روش تفکر او در مسائل پیش از نتایجی که گرفته‌است اهمیت دارد بخصوص که متوجه شده‌است برای ساختن دستگاه فلسفه سیاسی باید از روانشناسی فرد شروع کرد و خود او چنین کرده است.

اما در عقائدی هم که بیان کرده است بخصوص دو نکته اهمیت شایان دارد. اول اینکه نشان داده است **اعمال قدرت** لازمه هر نوع حکومت است و اگر قدرت حکومت تجزیه شود و هر جزء مستقل باشد اداره امور کشور دشوار می‌گردد. حتی در دموکراسیهای امروز حکومتی نمی‌توان یافت که **اجبار و اعمال قدرت** وسیله مهم کار دستگاه حکومت نباشد. راست است که در دموکراسی‌های امروز عمده‌ای که حکومت می‌کنند از جانب مردم انتخاب می‌شوند اما نکته مهم اینست که مادام که حکومت می‌کنند **اعمال قدرت** می‌کنند و **اجبار** به کار می‌برند. از اعمال قدرت و اجبار چاره نیست. نهایت آنکه از زمان **هابز** تا کنون دانشمندانی که درباره حکومت تفکر کرده‌اند کوشیده‌اند تا وسائلی بیابند که دولت از این **اعمال قدرت و اجبار** تنها به نفع اجتماع استفاده کند. انقلاب ۱۶۸۸ در انگلستان به تجزیه قدرت دولت بین شاه و پارلمان خاتمه داد و قدرت پارلمان را فوق همه قدرتهای دیگر قرار داد. وضعی که این انقلاب در انگلستان ایجاد کرد در حقیقت با نظر **هابز** مخالف بود چه او خود پیش بینی کرده بود که ممکن است حکمرانی در دست انجمنی از مردان باشد اما معتقد بود قدرت حکومت نباید بین شاه و پارلمان یا بین پارلمان و ملت تجزیه شود. حکومت انگلستان از ۱۶۸۸ بپسند تفوق پارلمان را بر شاه مسلم ساخته است.

نکته دیگری که **هابز** تأکید کرده‌است این است که در دولت تاسیسی ایجاد دولت عملی است که به اختیار از افراد سر می‌زند و بنابراین منشاء قدرت حکمرانی اراده افراد است و مجوز این قدرت رضایت آنهاست. با آنکه بنظر می‌رسد طرفدار سلطنت مطلق است، به این ترتیب حتی سلطنت مطلق را بر اراده افراد مثبتی می‌داند. این بود که سلطنت طلبان زمان که قدرت شاه را موهبتی الهی می‌دانستند با او همانقدر دشمن شدند که مخالفان شاه.

اگر آنچه **هابز** در خصوص وضع طبیعی گفته است دربارهٔ افراد صادق نظریهٔ **هابز و وضع بین‌المللی** نباشد مسلماً در بارهٔ دولتها صادق است و عقائد او به صورت شکفت انگیزی وضع دولتها را نسبت بهم درست بیان می‌کند و بنظر می‌رسد چاره‌ای هم که او برای نجات افراد از «وضع طبیعی» اندیشیده است برای نجات دولتها از ناامنی دائمی که صلح جهان را تهدید می‌کند، تنها راه نجات باشد. دولتهای مستقل همیشه نسبت به یکدیگر در «وضع طبیعی» بوده‌اند یعنی هر یک صرفاً دنبال منافع خویش بوده است و رقیب و دشمن دیگران. اگر هم زمانی صلح و آرامش برقرار بوده است خطر جنگ و امکان حمله دولتی بر دولت دیگر هیچگاه از میان نرفته است و «وضع جنگ دائم» چنانکه **هابز** نشان می‌دهد پیوسته میان دولتها موجود بوده است. و نیز گفته او که تنها رانندهٔ افراد سود پرستی است دربارهٔ رفتار دولتها با یکدیگر همیشه صادق بوده است. گفته است او که «مردم نسبت به یکدیگر مثل کس کند»، بیان واقعی رابطهٔ بین دولتهاست.

آیا چاره آن نیست که برای تأمین صلح جهانی، دولتها راه حلی را که **هابز** پیشنهاد کرده است بپذیرند یعنی همه از مقدار زیادی آزادی و اختیار خود در گذرند و قدرت واحدی را بر خود حکمران سازند؟ ایجاد جامعهٔ ملل پس از جنگ اول جهانی و انجمن ملل متفق پس از جنگ دوم نشان می‌دهد که دولتها در راه ایجاد چنین قدرتی که فوق دولتها قرار گرفته باشد افتاده‌اند.

راست است که دول برای ایمنی از تجاوز یکدیگر با هم پیمانها بسته‌اند و اتحادیه‌های ناحیه‌ای تشکیل داده‌اند ولی هر وقت منافع آنها اقتضا کرده است در شکستن این پیمانها و برهم زدن این اتحادیه‌ها تردید نکرده‌اند. علت آنست که به قول **هابز** «پیمانها بدون قدرت شمشیری که ضامن اجرای آنها باشد کلماتی بیش نیستند». اگر تشکیلات جامعهٔ ملل به نتیجه نرسید علت همین بود که قدرتی را که **هابز** معتقد بود حکمران باید داشته باشد، دارا نبود. برای تأمین صلح جهانی مثل اینکه چارهٔ دیگر نیست جز اینکه دولتهای فردی به تریبی که او گفته است با یکدیگر پیمان ببندند و آزادهای خود را در اختیار قدرت واحدی بگذارند. ولی مسلماً لازم است این قدرت واحد نیروئی را که اجرای فرمان او را ضمانت کند دارا باشد. شاید باید منتظر بود که ناامنی موجود جهان بحدی برسد که بیش از حد بردباری بشر باشد تا افراد اجتماعات دولتهای خود را ناچار کنند به نفع قدرت واحدی که فوق دولتها باشد از بسیاری حقوق و اختیارات خود صرف نظر کنند. تا آن روز از لحاظ بین‌المللی ناچار باید دولتها نسبت به یکدیگر در «وضع طبیعی» بمانند.

محمود صناعی